

زنی که صدای انقباض موهایش را می شنید



زنی که صدای انقباض موهایش را می شنید

مجموعه داستان

افروز جهانزیده

انتشارات دوات معاصر

1397

سرشناسه: جهان‌نیده، افروز / 1362

عنوان و نام پدیدآور: زنی که صدای انقباض موهایش را می‌شنید / مجموعه داستان افروز
جهان‌نیده

مشخصات نشر: رشت - دوات معاصر 1397

مشخصات ظاهری: 154ص

شابک: 978-600-97800-8-2

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن 14

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده بندی گنگره: 1397 ز 9 157 / PIR 8339

رده بندی دیویی: 8 / 3/62 فا

شماره کتاب‌شناسی ملی: 5110767



زنی که صدای انقباض موهایش را می‌شنید

افروز جهان‌نیده

صفحه‌آرایی: آتلیه دوات

چاپ اول: 1397 شمارگان: 1000

نشانی: رشت، بلوار معلم، مهر شریف، ساختمان گل مریم، ط 2 واحد 5

تلفکس: 013-33252389

Email: davat1395@gmail.com

Telegram: @davatmoaser

Instagram: [davat.moaser](https://www.instagram.com/davat.moaser)

همه حقوق چاپ و نشر این اثر محفوظ است

زنی که صدای انقباض موهایش را می شنید

ششمین صف/91
نجات غریق/97
صندلی خالی/103
مرض حلزونی/109
یک دو سه/114
فردا شنبه است/119
ستاره آبی/124
چمدان/129
حالا دیگر مرده/135
قلعه دیوو/140
آغوش تاریکی/152

کلاغ سفید/7
یک آینه، یک پنجره/15
لکه های لیوان/24
یک شکل متفاوت/29
فرم ثبت نام/36
شیشه یک کلارینت/42
حباب های روی آب/49
دخمه/57
آن روزها/61
پشت پرده/67
اولین برف زمستانی/72
چاه تاریک/77
زنی که صدای انقباض موهایش
را می شنید/84

کلاغ سفید

: خونهات آتیش گرفته اونوقت تو داری میرقصی؟

: نمیرقصم، دارم ورزش می‌کنم.

: الانه که خفه بشی. می‌دونم به‌خاطر این دودیه که از آتیش...

: نه! ضربان قلبم رفته بالا. به غیر از این‌که کالری می‌سوزنم، دلیل بزرگش اینه که زنده‌ام. دارم نفس می‌کشم.

هنوز تنات از عرق خیس است. زنگ ساعت را روی دوازده و نیم تنظیم می‌کنی. می‌گذاری جلوی در اتاق؛ روی زمین. درست جایی که باید قدم بگذاری رد شوی. این کار را می‌کنی که وقتی ساعت زنگ خورد، مجبور باشی از جای بلند شوی. می‌دانستم تو خیلی باهوش و خیلی ظالمی. اما فقط برای خودت.

قلم مو دست می‌گیری. از آسمان خرگوش‌های سفید می‌بارد. خرگوش‌های کوچک که وقتی به شیشه‌ی مات پنجره‌ی کلبه می‌خورند، لیز می‌خورند همراه با کشیده شدن ناخن‌های‌شان، می‌افتند پایینی که پیدا نیست. تپه‌ای گرد؛ مثل شکم زن حامله‌ی پا به ماه رو به روی کلبه است. لباس زن سبز است. با نقطه‌های قهوه‌ای که مثلاً سنگ روی تپه است. تک و توک لاله‌ی وحشی - شبیه گل‌های لیدیا - لابه‌لای سبزه

سر بلند کرده و به کلبه نگاه می کند. تازه رسیده‌ای به آسمان که خرگوش پشمالوی بزرگی بکشی که لم داده آن بالا و بچه‌هایش را نگاه می کند. ساعت زنگ می زند و چشم چپات شروع می کند به پریدن.
: پاشو خفه‌اش کن...

بی خیال ایستاده‌ای و سر بلند نمی کنی. می گویی: صبر کن جا دکمه‌ای روپوشم نخ کش شده. دکمه گیر کرده، باز نمی شه...
داد می زنم سرت. سعی می کنم لحنم از داده‌های مادرانه‌ای که سر بچه‌های لجباز می زنند باشد.

بلند می شوی. با پا می زنی روی ساعت؛ زنگش آهنگین و تیز است و مثل مته روی مخ آدم است. این همان اهرمی ست که تو را از روی صندلی ات می کند. باید همان روزی که دم دستت بود و پرتش کردی توی تابلو چهره‌ی خودت، به جای این که چشم‌هایت را سوراخ کند، تکه تکه می شد و دل و روده‌اش بیرون می ریخت. از تو انتظاری نمی شود داشت؛ با این دست‌های استخوانی که حتی وقتی قاشق دست می گیری تا ببری دهانت؛ انگار وزنی معادل یک تن را تحمل می کنی. آدم فکر می کند الان است که مچ دستت بشکند.

: هنوز داری با دکمه‌ات ور می ری؟ خونه داره تو آتیش می سوزه، اونوقت تو فکر اینی که ناهار چی بپزی؟ بهتر نیست اول آتیش رو خاموش کنی؟ یا می‌خوای فرار کن؟

سرت را بالا می گیری طرف من. گوشه‌ی چشمانت خط‌های نازک ریز می گذاری و صدایت را بلند می کنی: فرار کنم؟ فرار کنم؟ من زن این خونه‌ام. حتی اگر بسوزم، باز زن این خونه‌ام و شوهر دارم و...

: از داشته هات نگو. بهتره از نداشته هات بگی. از نداشته‌هایی که آرزوشونو داری. ولی... تو خیلی ظالمی. مثلاً... مثلاً بچه. مثلاً یه شغل و درآمد واسه خودت که... اصلاً همه‌ی اینا رو بی خیال یه کم اعتماد به خودت کافیه!

می‌پری توی حرفم؛ بچه؟ نه بچه نمی‌خوام. بچه که طاقت آتیش رو نداره. گناه داره اونو بیارم تو آتیش.

: خودتم از این آتیش برو بیرون. اون درو باز کن و برو. به همین راحتی. تو که خودتی و خودت و چیز دیگه‌ای نداری. وقتی خونه آتیش گرفته باشه باید رفت، هر چند اگر جایی نباشه. ولی باید از آتیش بیرون رفت. چرا نمی‌خوای بفهمی روان پریش!

: باز شروع کردی به طعنه زدن. هزار بار گفتم روان پریش نه. روان نژند. اصلاً تو چی از جون من می‌خوای! قرار نبود شیطان بشی بری تو جلد من. تو فقط باید خود من باشی. طرف من باشی..

: تقصیر من چیه؟ خودت اینا رو یادم دادی. یادت رفته من خود توام. شوهرت اینو فهمیده که می‌گفت؛ زن که فلسفه بخونه عقلش پاره سنگ بر می‌داره. ولی من سنگ‌هامو پرت کردم به گنجشک‌ها و گربه‌های مزاحم. دیگه ندارم. اینو تو مغز شوهرت فرو کن...
کمی فکر می‌کنی و من می‌دانم فکرت چیست. ولی طفره می‌روی و زمزمه می‌کنی؛ تو کلاغ‌های سفید منو..

: خونه‌ات داره می‌سوزه. نمی‌بینی آتیش هرّه می‌کشه. فکر کلاغای سفیدت هستی. چرا زنگ نمی‌زنی آتش نشانی؟

ناخن شستات را زیر دندان‌های جلو می‌جویی. راه می‌افتی طرف آشپزخانه؛ بذار اول ناهار بپزم. بعدش یه فکری می‌کنم...

تا برسی آشپزخانه، مارپیچ از بین شعله‌های کوچک که از کتاب‌های سوخته به قالیچه سرایت کرده رد می‌شوی. کمی از خاکستر کاغذها بلند می‌شود و یک قدم آن طرف‌تر روی سرامیک پخش می‌شود.

آبلیمو می‌زنی به ماهی که دراز به دراز خوابیده توی سینی. زخم نوک انگشت حلقه‌ات می‌سوزد. بند اول انگشتت رو فرو می‌کنی توی دهن‌ات و می‌مکی. ترشی آبلیمو روی زبانت می‌دود و دهانت پر از آب می‌شود. ماهی با دهن باز و چشم‌های وق زده را همان جا رها می‌کنی که

هراسان نگاه کند. ماسک می زنی و دستکش دستت می کنی. بعد تخم مرغها را لبه‌ی کاسه می زنی و توی ظرف می شکنی. شروع می کنی به هم زدن. چند دور به چپ و چند دور به راست. سرت گیج می رود. چشمانت به جای این که سیاهی برود، سفیدی می بیند. مثل جن زده‌ها خشک می ایستی. این گونه ایستادنت یعنی که تمام اعضای بدنت گوش شده. لحظه‌ای کوتاه لبخند زدی. لحظه‌ای بعد انگار در یک آن، صورتت هزار چروک افتاده باشد بهم می ریزی.

می پرسم: صدای گربه است؟

: نه صدای بچه‌اس؟ از طبقه‌ی بالا میاد...

: نکنه آتیش به خونه آونا هم رسیده؟

: نه. یه مادر هیچ وقت خونه‌اش آتیش نمی گیره. تو نمی فهمی مادر یعنی چه! چون هیچ وقت مادر نبودی. تقصیری نداری. حتی اجل هم نمی دونه که یه مادر زیر خروارها الوار و سنگ و خاک و پاره آجر چقدر می تونه بچه اشو دوست داشته باشه، که هر شب بیاد بشینه کنار تختش و باهاش حرف بزنه و براش گریه کنه. همینه که من جرات مادر شدن رو ندارم..

همین طور که زمان می گذرد، آتش دارد به جان وسیله‌ی تازه‌ای از زندگی‌ات می افتد و بزرگ تر می شود. تو انگار آتش را نمی بینی. نگران گرد و غبار روی میز و گلدان چینی و آینه‌ها هستی. یا آن قدر برایت عادی شده که مثل یکی از داشته‌هایت است. در سکوت خانه‌ای که غوغایش در ذهن و خاطراتت هم دارد می سوزد، به قول خودت داری زندگی می کنی. این حس ناامنی که دست و پایت را نمی گذارد آرام بگیرند، چیزی نیست که بتوانی از من پنهان کنی.

افکارت را پاره می کنم. ذهنت را توی گرد و غبار، از بین ضجه‌ها و ناله‌ها، از زیر دیوارها و سقف‌های فرو ریخته بیرون می کشم. می گویم: آتیش داره به پات می رسه. گذشته‌ها را بذار برای گذشته. با این چند

قطره که از چشات میاد نکنه انتظار داری آتیش به این بزرگی خاموش بشه...

وقتی حرارت آتش قوزک پایت را قلقلک می‌دهد. یک نگاه به قوزک قرمز شده‌ی پایت می‌اندازی و می‌روی می‌نشینی روی مبل. کفش‌های رو فرشی‌ات را در می‌آوری و پاهایت را جمع می‌کنی بالا. جنین‌وار می‌نشینی. شروع می‌کنی به جویدن ناخنت. داری فکر می‌کنی که آن زن، همکار شوهرت بود یا نبود! که اجازه دادی فکر کند که تو زن همسایه یا خواهر شوهرت یا یک نفر بی‌اهمیت هستی. بعد از چند وقت که با شوهرت در خیابان او را دیدی، فکر کردی چقدر زن جذابی ست؛ کفش‌های پاشنه بلند ورنی سبز می‌پوشد و چقدر به شوهرت می‌آید که مثل خودش شاداب و سرزنده است. که چقدر هم با تو فرق دارد. که تو به هیچ زنی شباهت نداری.

چشم‌انت افتاده به کُپه‌ی خاکستر کتاب‌های سوخته. لابه‌لای خاکستر، فندک شوهرت را می‌بینی و زود چشم بر می‌داری. نگاهی به ناخن جویده شده‌ات می‌اندازی و همان‌طوری که با تیزی ناخنت پشت دست دیگرت، خطوط درهم و بهم پیوسته می‌کشی، می‌گویی: هیچ کاری از دستم برنمی‌آید. هفت سال کم نیست. خودم رو به آب و آتیش زدم که زندگی بسازم که بشه گفت زندگی. اون زندگی که من می‌خواستم. ولی نشد. بالاخره یه روزی همه چیز خاکستر می‌شه و باد می‌بره. اول از روی زمین محو می‌شی و بعد از یاد و خاطره‌ها. همه چی تموم می‌شه... از لابه‌لای هوای دود گرفته‌ی حمام، اول آتش سیگارت و بعد خودت پیدا می‌شوید. رو به آتشی که دارد توی خانه‌ات پهن تر می‌شود، آخرین پک را عمیق می‌زنی و سیگارت را پرت می‌کنی توی شعله‌ای که بی‌صدا دارد خودش را به پایه‌ی چوبی مبل می‌رساند. سرت رو خم می‌کنی طرف من.

: اولش اون‌قدری شعله بود که بشه پا گذاشت روش و خفه‌اش کرد.

مثل ته سیگار. یا طوری بود که دلت می خواست بشینی و سرخی شعله‌ها را تماشا کنی. مثل گلای سرخ خاردار؛ که چطور قد می کشن. اون داشت کتابای منو می انداخت تو آتیش. منم پول‌ها و لباسای اونو. آتیش هم با حرص و ولع همه شونو قورت می داد و بزرگ‌تر می شد. مثل من که با اون... یادم نیست شب بود یا روز. وایسادم جلوش. زل زد تو چشم. صداش رو بالا برده بود ولی بالا رفتن دستاشو ندیدم. وقتی صورت آدم گُر می گیره، مجبور میشی دورتر بایستی. دیگه مهم نیست کجا زندگی می کنم. تو آتیش یا تو آب. آخر هر دو تاش یه چیزه... این جمله آخر را توی راهی که از بین شعله‌های بلند و کوتاه آتیش پیدا می کنی بروی می گویی. با هر قدم که بر می داری قطرات آب از لابه‌لای انگشتان استخوانی پایت می چکند روی زمین. رد پای ناپایداری را جا می گذاری. حوله‌ی بلندی تا زیر زانو پوشیده‌ای. موهایت را پیچیده‌ای توی حوله‌ای شرابی رنگ. رگ‌های دو طرف پیشانی‌ات بیرون زده‌اند، کبود و سبز.

از توی اتاق صدای افتادن چیزی می آید. تابلوهای سیاه قلم خودت است. نیم تنه‌ات با موهایی که مثل آبشار می ریزد روی گودی کمرت. آتش افتاده به جان‌شان و دارد خاکسترشان می کند. تو تکیه داده‌ای به چارچوب در اتاق. منگ‌وار نگاه می کنی که چگونه موهایت می سوزد و بوی چوب و کاغذ و گرافیت سوخته می دهد. بدون الگو. بدون این که آینه‌ای باشد کشیده‌ای. دقیقاً گذاشتی کنار عکسات که چادر پوش بود. آن قدر از خودت تابلو کشیدی که شوهرت به جای این که کلمه پر معنی تری بگوید، گفت: «خود شبفته» و مجبور شدی یک تابلو هم از او بکشی. همانی که دور از خودت ته اتاق زده‌ای روی دیواری که هیچ کس دور و برش نیست. تنه‌ایش گذاشته‌ای. مثلاً می خواستی توی دنیای خودت از او انتقام بگیری؟ لای در بالکن باز است. باد می آید و دود را به داخل خانه هل می دهد.

خاکسترها را بلند می‌کند و توی هوا می‌چرخاند. صدای چرق چرق سوختن و بوی سوختگی همه جا را گرفته. آتش از روی موکت به اتاق کارت رسیده و دارد تمام دنیایت را می‌سوزاند و تو فقط نگاه می‌کنی. برای خودت قهوه می‌ریزی و با پای برهنه، با حوله، در خانه قدم می‌زنی. می‌نشینم کنارت و رد نگاهت را دنبال می‌کنم و در گوشات می‌گویم: قفسه خالی کتاب‌ها چیزی برای دیدن نداره که یک ساعته زل زدی بهش. پاشو یه فکری برای این آتیش کن!

پلک می‌زنی و به من نگاه می‌کنی که ترسیده‌ام از استکان قهوه‌ی توی دستت که مبادا بریزی رویم. روی سطح تیره‌ی قهوه، نقطه نقطه خاکستر نشسته. یه قلپ از قهوه‌ات را می‌خوری. زل می‌زنی به حلقه‌ی سفید فجان، به رنگ قهوه‌ای تیره‌ای که خودت در آن هستی و می‌گویی: هر کی هرچی لازمه رو می‌بینه.

می‌گویم: باز سوفی شدی. من که می‌دونم داری اسم کتابایی که عاشقشون بودی را می‌بینی که کنار هم قطار شدن و دست می‌کشی به شیرازه شون. انگار با انگشتات در یک آن همه شونو می‌خونی و از بر می‌شی...

گذاشتم سرت را تکان دهی که یعنی خوب حدس زده‌ام. قبل از این که آتش شروع شود من نبودم. اما می‌توانم مطمئن باشم زیر سر همین کتاب‌هایی‌ست که می‌خواندی. شوهرت فکر کرد کسی را داری که فکر و هوشات را برده، کسی که دارد عقلت را معیوب می‌کند و زن بودندت را زیر سوال می‌برد.

آتش از روی فرش خودش را کشیده به طرف مبل‌ها و دارد می‌رود بالا. تا برسد به قاب عکس گل‌های درشت اقاقی. تو نشسته‌ای و چشم‌هایت را بسته‌ای. صدایت می‌زنم. چشم‌هایت را باز می‌کنی. رگه‌های قرمز آتشین توی سفیدی، دور گلوله سیاه چشمانت موج برداشته‌اند. بلند می‌شوی و می‌روی. با یک تابلو رنگ و روغن از خودت که خرگوش

سفیدی را بغل کرده‌ای برمی گردی. دوباره می‌روی و از توی کمد، زیر لباس‌های تا شده‌ات کتاب‌هایی را بیرون می‌آوری. چند دست نوشته و عکس‌های دو نفره خودت و شوهرت. روی هم تلنبار می‌کنی. عکس به تو می‌گوید که هفت سال پیش زنی بودی مثل همه زن‌ها. شاداب و سرزنده که چقدر به شوهرت می‌آمدی. به عکس، به خودت پوزخند می‌زنی. فقط خودت می‌دانی که چه دروغ بزرگی هستی. نصف شیشه‌ی الکل را خالی می‌کنی رویشان. می‌گویم: دیوونه شدی.. به جای این‌که آتیش و خاموش کنی.. داری بیشترش می‌کنی...

: می‌تونی خفه شی! می‌تونی بفهمی بیرون از این چار دیواری هیچ هست بودن برای من وجود نداره.. زن بودن یعنی همین! یعنی این‌که فقط زن یه زندگی باشی که مال خودت هم نیست...

نفس نفس می‌زنی. سر در نمی‌آورم چرا! دو طرف پیشانی‌ات را با نوک انگشتان باریک و بلندت ماساژ می‌دهی. شکل هلال‌های ریز، جای ناخن‌هایت روی پوست سفید شقیقه‌ات می‌ماند. می‌نشینی زیر سقف دود زده به تماشای سوختن خودت، خرگوش‌ات و زندگی‌ات. سرخی شعله‌ها توی صورت و چشم‌هایت، رنگ چهره‌ات را زرد و قرمز می‌کنند و تو می‌گویی: کلاغ سفید پر!

یک آینه، یک پنجره

زنگ زدم به مادر تا بگویم: مادر، کوب خانوم هم مُرد. جلوی آینه ایستاده بودم. پنجره‌ی کوب خانم توی آینه بود، خودش نبود. روزی اولی که آمدم به این آپارتمان از آشپزخانه‌اش خوشم آمد؛ بزرگ بود. رنگ سرامیک و کاشی‌هایش آدم را یاد حوض ماهی می‌انداخت. سقفش آینه‌کاری داشت؛ برش‌های کوچک آینه، انگار که تکه‌های آینه شکسته‌ای را به سقف چسبانده باشند، هر چند از چربی پخت و پز، کدر شده بود و هیچ‌چیز جز سایه‌های متحرک خاکستری نشان نمی‌داد.

همان روزهای اول که اوایل پاییز بود، کوب خانم را دیدم. (هیچ اسمی به جز کوب به او نمی‌آمد.) داشت چیزی می‌پخت. روسری دور گردنش افتاده بود، موهای حنا بسته‌اش از نوری که روی سرش می‌ریخت، عنابی بی‌حالی داشت. معلوم بود خیلی لاغر است؛ استخوان‌های شانهاش مثل چوب خشک تیز بود. پایین تنه‌اش را نمی‌شد از این‌جا دید.

دانشجوی پرستاری بودم. پدر هر سال که محصول چغندر و عدس‌هایش را می‌فروخت، اجاره آپارتمان و خرج یک سال دانشگاهم را یک‌جا

می داد، می گفت: دخترم دردم را دوا می کند، دکتر می شود. نمی دانستم درد دیگری دارد یا درد زانویش را می گوید. فرق بین پرستاری و دکتری را نمی دانست؛ به همه ی روپوش سفیدها می گفت دکتر. سال اول با دلتنگی ها گذشت. روزی چندبار به خانه زنگ می زدم. مادر که می گفت؛ از کار و زندگی انداختی مرا، دیگر کمتر زنگ زدم. کِز کردم گوشه ای و سرم را کردم توی درس و کتاب و جزوه. سرگرمی ام فیلم بود و موسیقی. اما نمی شود یک آدم، بی آدم سر کند، می میرد، می پوسد. می رفتم توی خیابان غریبه ها را تماشا می کردم؛ آدم های جورواجور. با مغازه دارها سر قیمت هر چیزی که باشد چک و چانه می زدم. یا در کافه ای، فروشگاه ای هم صحبت چند دقیقه ای پیدا می کردم که مثل خودم نیاز داشت به صحبت با غریبه ها. تحملم در همین حد بود. برای همین هیچ دوست هم کلاسی، هم دانشگاهی یا چیزی از این دست نداشتم. حس غریبی چیزی بینمان می ساخت، شبیه یک دیوار بلند، که از رویش نمی شد پرید و یا نادیده اش گرفت. آدم را خفه می کرد تا وقتی که از آن دوستی خلاص می شدم.

کوکب خانم با عصایی که قبلا دستش ندیدم از گوشه سمت راست پنجره، یک رشته فلفل قرمز پایین آورد. من داشتم آینه بزرگی که روی دیوار آشپزخانه بود و شبیه آینه آرایشگاه ها بود را پاک می کردم. میز کوچکم را با صندلی گذاشتم جلو آینه. کتاب هایم را چیدم توی جعبه ها کنار دستم. خانه ام شد همان یک آشپزخانه، مانند کوکب خانم. ساعت شش صبح هم که می آمدم آشپزخانه، کوکب خانم آن جا بود. یا چای می خورد یا چیز دیگری که توی استکان باریکش زرد بود. لب های چروکیده اش را می گذاشت لب نعلبکی و فوت می کرد و بعد هورت می کشید. یک قند دیگر می زد توی نعلبکی و می گذاشت دهانش. (اگر کسی را داشت بهش می گفت که قند نخورد به جایش کشمش یا مویز بخورد.) زل می زد به روبه رو که شاید تلویزیون 17 اینچ آن جا، چیز

آشنایی را نشان می‌داد یا شاید قاب عکس شوهر و بچه‌هایش بود. یک چیزی بود که کوکب‌خانم را، ساعت‌ها مشغول خود کند. جلوی پنجره‌ی آشپزخانه‌ی من، کمد بود. نمی‌شد چسبید به پنجره. می‌نشستم روی کمد و تمام آشپزخانه‌ی کوکب‌خانم را می‌دیدم؛ پرده‌ای داشت کرم رنگ که همیشه کنار بود. شیشه‌ی پنجره ترک‌هایی داشت که شبیه برخورد توپ بازی بچه‌ها باشد. بعد از مدتی یک دوربین در سمساری دیدم و خریدم. با دوربین مواظبش بودم. باهاش حرف می‌زدم، درد دل می‌کردم. گاهی او آه می‌کشید.

گفتم: کوکب خانم چرا تنهایی؟

می‌گفت: همه مرده‌اند!

گفتم: بچه‌ها هم؟

گفت: اجاق کور بودم.

گفتم: خرجت را که می‌دهد!

گفت: کمیته‌ی امداد...

بعد رفت و قابلمه‌ی کوچک غذایش را هم زد. انگار آش می‌پخت که آن قدر بخار از آن بلند می‌شد و سبزی خرد می‌کرد. گفتم: گریه هم می‌کنی!

هیچ چیز نگفت. بلند شد و سبزی‌ها را ریخت توی قابلمه و هم زد. هم زد. بعد که نشست به روبه‌رو زل زد، یادش رفت و آش سررفت.

انگار هیچ جای دیگر خانه‌اش آفتاب‌گیر نبود، جز آشپزخانه. وقتی حمام می‌کرد (که فقط جمعه‌ها بود) می‌آمد توی ستون آفتابی که از پنجره می‌افتاد کف آشپزخانه، می‌ایستاد و آرام‌آرام با شانه‌ی دندان درشتش شانه می‌زد. از نوک موها تارهای جدا شده را توی دستش گوله می‌کرد. من بوی حنا را از پشت پنجره بسته‌ی کوکب‌خانم و پنجره‌ی بسته خودم می‌توانستم حس کنم. مادرم وقتی بعد از حنا موهایش را می‌شست، من موهایش را می‌بافتم تا یک روز بعدش دست‌هایم را بو

می کردم. می دانم جا نماز کوکب خانم هم بوی حنا می دهد. کوکب خانم بعد از شانه زدن و بافتن موهایش یک کلاهچه‌ی پارچه‌ای می گذاشت روی سرش و کش سیاهش را زیر چانه می انداخت. بعد از روی آن روسری می بست. با دوربین دیده بودم. نرمه‌ی گوشش، همان جایی که باید گوشواره آویزان باشد انگار پاره شده بود. مثل این که کسی گوشواره‌ات را بکشد. شاید خطای دید بود، ولی کوکب خانم گوشواره نداشت.

درس که می خواندم، حواسم به او بود. یا وقتی آشپزی می کردم، یا چیزی می خوردم روبه‌روی پنجره‌اش می نشستم. یک آینه، یک پنجره با من فاصله داشت. هیچ وقت ندیدم برای پرنده‌ها، لبه‌ی پنجره چیزی بریزد، اما همیشه اول صبح‌ها چند گنجشک آن جا بودند.

به مادرم تلفن کردم و گفتم: مادر کوکب خانم همیشه به یک جایی زل می زند. گفتم: خیلی تنه‌است، ندیدم کسی بیاید پیشش. گفتم: بروم خانه‌اش؟ اگر راهم نداد چی! بگویم کی هستم!

یک بار، یک آقای جوانی آمد توی آشپزخانه‌اش. بسته‌هایی داشت که روی میز پلاستیکی وسط آشپزخانه گذاشت. پشت لباسش نوشته داشت، نشد بخوانم. ولی حدس می‌زنم برای شرکت خدماتی یا خیریه‌ای، جایی باشد. بعد رفت و کوکب خانم اول نشست و چای خورد. با آن مرد آمده بود. بعد آرام آرام بسته‌ها از روی میز غیبشان زد. گوشه‌ی در یخچال را می‌شد دید، وقتی باز می‌کرد. یک بار با دوربین‌ام زوم کردم روی چهره‌ی کوکب خانم که روبه‌روی پنجره بود، ولی دورتر ایستاده بود. عینک نداشت، مطمئن شدم مرا نمی‌بیند. انگار گریه می‌کرد، با بال روسری بینی‌اش را می‌گرفت یا شاید سرما خورده بود. طوری ایستاده بود و تکیه داده بود به سینک و دست‌هایش را از پشت گرفته بود به جایی، شبیه آدم‌هایی بود که جلوی چشم‌شان یک عزیز می‌گردد و او هیچ کاری نمی‌تواند بکند. بغضم گرفت. دوربین

را گذاشتم کنار. رفتم جلوی آینه. صورتم را به نیم‌رخ سرد کوکب خانم توی آینه چسباندم و گونه‌ی استخوانی‌اش را بوسیدم. رژ لبم روی آینه روی گونه‌ی کوکب خانم ماند. با دست پاک کردم اما پهن شد روی تمام صورت کوکب خانم.

من هم سرم را گذاشتم روی میز و گریه کردم. به مادر گفتم: مادر، کوکب خانم گریه می‌کرد. اشک‌هایش را هم پاک نمی‌کرد.

فردایش پیشانی‌اش را با روسری بسته بود. پشت به من ایستاده بود و لباس آستین‌کش‌دار گل‌گلی‌اش روی بدنش تاب می‌خورد. حتماً قبل‌ترها چاق بوده و الان پوست است و استخوان. حتماً داشت دندان‌های مصنوعی‌اش را می‌شست. تازه ناهار خورده بودیم. او کته می‌خورد؛ با دست می‌خورد. منم کته‌ی خودم را خوردم. برگشت و دست به دهان به پنجره نگاه کرد. از پنجره چه می‌دید! آسمان آذر ماه خاکستری بود؛ لکه‌لکه‌های ابر مثل لکه‌های روی دیوار چم نمی‌خوردند. کوکب خانم آمد نزدیک پنجره. گفتم شاید مرا دیده. نترسیده باشد! نه او چشمش ضعیف بود و عینک هم نداشت. شاید سیاهی دیده باشد و مطمئن نیست که کسی او را نگاه می‌کند. یا به زندگی خودش مشغول است. من خودم را سرگرم کاکتوس‌های پشت پنجره‌ام کردم. او به شیشه‌های پنجره‌اش دستمال کشید. دلم می‌خواست مرا ببیند، برایم لبخند بزند و یا دست تکان بدهد. پریدم روی کمد تا تمام مرا ببیند. اما او هیچ عکس‌العملی نشان نداد. یعنی اهمیت نمی‌داد کسی نگاهش کند! آن روز حسی داشتم که یک بچه‌ی هفت ساله دارد؛ وقتی که روز اول مادرش او را تنها در مدرسه رها می‌کند. قلبم مثل قلب پرنده‌ی ترسیده می‌زد. دلم می‌خواست پنجره را باز کنم و صدایش بزنم. اما نزد. او وضو گرفت و منم رفتم که وضو بگیرم. فرج‌هی امتحانات بود من دو هفته رفتم شهرمان. آن‌جا به مادر گفتم:

کوکب خانم لباس‌های گلدار می‌پوشد و سر آستین و کمرش کش دارد. با حوصله کار می‌کند، عصرهای پنج‌شنبه که او بیرون می‌رود، من هم می‌روم توی خیابان تا شاید از نزدیک ببینمش. مثل غریبه‌هایی که گاهی دلم برایشان تنگ می‌شود، نگاهش کنم. چروک‌هایش را از نزدیک ببینم و یک خال درشتی که زیر گوش راستش هست و جای سوختگی عمیقی نزدیک گودی گلویش.

گفتم: او غذا می‌پخت، من هم. او می‌نشست برای خوردن من هم. او به پنجره زل می‌زد، من به او لبخند می‌زدم. ساعت دو ظهر می‌رفت بیرون از آشپزخانه و ساعت چهار بر می‌گشت. گاهی بافتنی می‌بافت، شبیه لیف یا دستگیره. تا ده شب لامپش را خاموش می‌کرد. من هم خاموش می‌کردم و می‌رفتم که با او بخوابم.

همه را با هیجان کشف تازه به مادر گفتم. لبخند مادر مثل وقتی بود که از کودکی خودش، از زبان دیگری می‌شنید.

دو هفته بعد که برگشتم، احساس کردم یک چیزی در کوکب خانم تغییر کرده است. با گذشت چند روز فهمیدم آن چیز غیرقابل برگشت است. انگار کردم این دو هفته غم دوری مرا داشته. حتی اگر مرا ندیده باشد و نداند که دختری هست که هر روز در خانه خودش، او در خانه خودش با هم زندگی می‌کنند، حس‌ها را نمی‌شود انکار کرد؛ وجود دارند خیلی هم محکم. فقط باید پوششی که پوشانده‌اش را کنار زد. کاش تن‌هایش نمی‌گذاشتم.

نشستم روی کمد، گفتم: کوکب خانم شوهرت مهربان بود؟ همان جور که نخ یشمی کاموا را دور انگشت‌اش می‌پیچید، گفت: من شوهر نکردم...

گفتم: همین جور بدون همدم پیر شدی! عاشق نشدی...

گفت: شدم...

نشست به بافتنی بافتن و من فکر کردم نمی‌شود به همه پیرزن‌ها مادر

گفت!

پاییزمان گذشت، زمستان هم عین خیالش نبود که مثلا باید سرد باشد. بهمن ماه بود که کوکب خانم یه روز بی‌هوا غیبتش زد. هر چه پاییدم که توی آشپزخانه کنار گاز بیاپید و غذا بپزد و بینم مزه غذا را می‌چشد، یا بیاید بنشینند جای همیشگی و من نیم رخ غمگینش را ببینم که به جایی زل زده و چروک‌های دور چشمش جمع می‌شود، یا وقتی آه می‌کشد و به سقف نگاه می‌کند.

نزدیک یک ماه شد. تا این که وقتی برگشت کوچک‌تر شده بود. حالا فقط سر و شانهاش را می‌دیدم. چه شد و کجا رفت که شکسته آمد. انگار از پایش کوتاهش کرده باشد. یا زمین آشپزخانه‌اش نشست کرده باشد، کوچک شده بود. سرش هم افتاده بود. اما من خوشحال بودم که زنده است. تصمیم گرفتم بروم خانه‌اش را پیدا کنم، در بزنم. او از پنجره آشپزخانه جدا شود، بیاید قفل‌های در را باز کند و وقتی نگاهم کرد بگویم: سلام کوکب خانم.

اول سینه‌اش را صاف کند و بعد بگوید: سلام.. بفرمایید.

نمی‌دانم می‌گوید دخترم یا نه. کاش نگویید. مادر خودم فقط باید بگوید دخترم. همان‌طور که من پیرزن‌های توی اتوبوس و صف نانواپی و.. را مادر صدا نمی‌زنم.

باز نشسته بود و این بار سرش پایین روی میز کاری می‌کرد. یا به چروک‌های دستش نگاه می‌کرد، یا با نوک انگشتان لرزانش خاطره‌ای را روی میز زنده می‌کرد. یا شاید با نخ آستین ژاکت ور می‌رفت. ژاکت دکمه‌دار یشمی رنگی پوشیده بود که روی شانهاش، نخ‌هایش بیرون زده بود. یادش رفته کامواهایی که نوکش بیرون زده را قیچی کند. هر چه منتظر ماندم که بلند شود و لبوهای توی قابلمه رو بردارد، در حالی که بخار از آنان بلند می‌شود، سرش را عقب بگیرد، بلند نشد. گرسنه بودم. من لبوهایم را بدون او خوردم. وقتی بلند شدم تا نگاهش کنم

دیدم نیست. رفتم روی کمد با دوربین توی آشپزخانه را گشتم؛ کنار سینک که روبه‌روی پنجره بود، کنار گاز؛ سمت راست که در قابلمه را نگذاشته بود بخار می‌کرد، یا یخچال سمت چپ و میز صندلی پلاستیکی وسط. دیدمش؛ روی صندلی توده‌ای دیدم که سفت و سخت شده بود و تکان نمی‌خورد. نشست به آن قدر کوچک بود که توی صندلی گم شود، رنگ آبی صندلی و یشمی پلیورش در هم شده بود. نگرانش شدم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا این که بلند شد دست به صندلی گرفت ولی افتاد.

بی‌معتلی پالتو پوشیدم و شال و دویدم بیرون. خانه‌اش را حدس می‌زدم کدام باشد. چند بار تا در خانه‌اش رفته بودم. اما چیزی نگذاشته بود در بزنم. همان چیزی که تنهایی خودم را نمی‌گذاشت کسی واردش بشود. یکی از زنگ‌ها را زدم. خانمی گفت که نمی‌شناسد.

گفتم کوکب خانم و یادم آمد که این اسمی است که خودم گذاشتم. گفتم: یه پیرزن تن‌ها. طبقه‌ی دوم. با آشپزخانه‌ای که شیشه‌هایش ترک دارد. فکر کردم و گفتم ژاکت یشمی می‌پوشد.

خانه‌اش را نشانم داد. خانه قدیمی که آجرهایش دچار فرسایش طبیعی شده بود. زنگ طبقه‌ی اول را زدم کسی باز نکرد. طبقه‌ی دوم را زدم و منتظر ماندم، صدای خش‌دار کوکب خانم را از پشت آیفون بشنوم. دست پاچه بودم. صبر نداشتم. زنگ زدم اورژانس و اطلاعات لازم و آدرس را دادم. خودم رفتم که از پنجره ببینم.

نیم ساعت بعد سه نفر که روپوش سفید داشتند آمدند و خم شدند از روی زمین کوکب خانم را برداشتند و رفتند. یکی از آن‌ها برگشت و گاز را خاموش کرد بعد با عجله رفت.

منتظر ماندم ولی دیگر چراغ آشپزخانه‌ی کوکب خانم روشن نشد. خانه‌اش تاریک تاریک ماند.

زنگ زدم به مادر. پدر جواب داد. گفتم: پدر کوکب خانم مرد. این دفعه

انگار واقعا مرد..
گفتم: مادر کجاست!
و یادم آمد که چند وقت است، به مادر زنگ نزده‌ام، مادر آخرین بار
گلایه کرده بود: اگر بمیرم هم تو خبردار نمی‌شوی.
گفتم: مادر کجاست!
پدر، من مینی کرد که اصلاً به صدایش نمی‌آمد. گفت: خب از کوکب
خانم بگو... چطور شد!
هیچ نگفتم. او هم هیچ نمی‌گفت. سکوت پشت تلفن طولانی شد. توی
آینه خانه‌ی کوکب خانم تاریک بود. صدای قرآن از آن طرف خط
شنیدم و گفتم: کوکب خانم مرد؟!!

برای مشاهده جزییات بیشتر و خرید اینترنتی کتاب

“زنی که صدای انقباض موهایش را می‌شنید”

از سایت دیجی‌کالا، روی لینک زیر کلیک کنید:

<https://www.digikala.com/product/dkp-692413>